





# غرق سکوت

## غرق در همهٔ خویشتن

شهریار بیگی

شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

غرق سکوت غریق در همه‌ خویشتن

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم . الف . عنوان

شصت و دو / یک فاهشت

هفت هزار و نهصد و هشتاد پی آی آر

پنج / غ / هفتاد و چهار / ی /

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

لیتوگرافی و جاپ فرشیوه

[www.beygi.net](http://www.beygi.net)

## فهرست

دفتر اول	..... صفحه هفت
دفتر دوم	..... صفحه سی و یک
دفتر سوم	..... صفحه پنجاه و پنج
دفتر چهارم	..... صفحه هفتاد و نه
دفتر پنجم	..... صفحه یک صد و سه
دفتر ششم	..... صفحه یک صد و بیست و هفت
دفتر هفتم	..... صفحه یک صد و پنجاه و یک



# دفتر اول

به مهنوش  
سروش آغازین





صورت بر گرد ماه می ساید  
شيفته پراکندگی مهتاب است  
که سروده دل انگیز خود را  
آشکارا به رویای روشن او می برد

چیست هستی این خیال و جلوه این رویا  
چیست حقیقت هستی و هر چه هست

تمنایی ماندگار  
تمنایی پایدار  
در دل انسان به یادگار مانده است  
که ملتسمانه دیده در پی روشنایی آفتاب دارد

چشم انتظار  
غریق در استغاثه  
دست دعا به همه سوی گشوده است

هر آنچه هست به نیستی تن می سپارد  
و هر آنچه نیست به هستی در می آید

نه

نه گنجینه سیم و زر  
نه حضور عشق و دلدادگی  
نه باور این زندگی  
بر این بوم پریده رنگ  
حضور ساده زندگانی را تداعی نمی سازد

به رواق روشن ناهید می اندیشم  
که از گزند مردمان زمین  
تنها تا لمحہ ای دیگر مصون خواهد ماند

کسی چه می داند  
شاید روزی برسد  
که مردمان زمین صلح را دریابند  
شاید روزی به عروج تیرهٔ سربلند مردمان ناهید برسند

و مرگ و زندگی  
که تب و تاب بودن است

جوانه به گل می نشیند  
گل میوه می شود  
میوه به بلوغ خود می رسد  
بر زمین می افتد  
جوانه می زند  
باز به گل می نشیند

از بد روزگار  
از سر زاری و اهتزار  
سر بر بالین عزلت خویش می گذارد  
روشندلی ژنده پوش  
که دیگر او را نه نامی هست در بین انسانها  
و نه او را جای و مکانی هست بر روی زمین

می گوید در این جا در این دیار  
همه در وادی نسیان غوطه می خورند  
در لابلای تورهای به هم آویخته و در هم پندار  
که هر شب تنی چند را به دنیای وهم زده اشباح  
به دنیای ناشناخته مردگان می برد

و از آنچه بر تو می گذرد  
هرگز حرفی به میان نخواهند آورد

برخیز  
صبر مکن  
ویرانی هرگز دوست  
و همنشین حقیقی ما نمی شود

در هاله ای رنگ پریده و بی جان  
در ساحتی مه گرفته و رنگ باخته  
آرمیده است  
نه فکر و خیالی او را می رنجاند  
و نه درد و رنجی او را افسرده می کند

با بال هایی سپید  
رویایی خوش  
به دور از کودکی  
به دور از خویش می میرد



در آن روز که مزار خویش را باز یافتم  
به سنگ قبری خیره شدم  
تنها نام مرا بر خود حمل می کرد

به جز سنگی سخت  
و چهار گوش  
همه چیز مرا ربوده بودند

و آنچه هست  
عطر وجد و شور

و آنچه نیست  
شوق حضور و باروری ست

آن را بگفت  
و دیده از این جهان فرو بست

همان حیاتی که بر ما لبخند می زند  
از چه روی این چنین تلخ گوی  
این گونه ترش روی است

## و رویاهایم

حضور تو اگرچه به رایحهٔ خویش  
مشام مرا نوازش خواهد داد  
با حضور خود  
همهٔ هستی  
همهٔ رویاهایم را بر باد خواهد داد

در گوشهٔ اتاق  
شمعی را روشن می کند  
و در گوشه ای تاریک  
در کنجی ماوا می گزیند

راهی طول و دراز در پیش دارد  
در آن دم که پر به آن سوی می گشاید

انگشت بر لب به خواب می رود

به گذشته دور پر گشوده است

که در پهنه آسمان

به سرای کودکی خویش خیره مانده است

به برگ نشسته است  
درختی که دستهای کوچک کودکی  
در کنجی متروک  
در باغچه ای از یاد رفته کاشته بود

نه

به انتظار نشسته اند او را  
انتظار نمی کشند رویش آن را

شانزده

شاعر غمگین  
غم دیرین

ابیات نوین  
سرشک و افسین

صفحة بیست و چهار



رسم سوگند خوردن را  
بر بازوان خویش نقش کرده اند  
بر روی صورت زمین  
بر روی پرده آسمان  
بر حریر نازک مهتاب  
بر سنگ قبرهای در گورستان

در هر کجا  
سوگند به دروغ می خورند  
در هر کجا  
به دروغ  
خود را سوگند خورده می نامند

هیجده

در این ناتوانی  
در این گوشه گیری و گوشه نشینی  
چه می گذرد

جان زنده او  
بی دست و پای او  
چگونه به تکامل  
به این حیات باور دارد

صفحه بیست و شش

نورده

و سرمست کسی ست که از سر پرهیز  
مست می شود در این میان

مستی این گونه سر مستی ست  
پرهیز این گونه است مستی پایدار

صفحة بیست و هفت

امروز عمر او به پایان می رسد

حیاتی که غم و اندوه را  
با خود به هر سوئی می برد  
اکنون فراغبال به هر سوئی می پرد

بیست و یک

به راز حیات آگاهی  
به صورت آفاق  
به گردش ممتد کواکب  
به حرکت چرخ گونه کائنات  
به این همه جنب و جوش  
به این پهنه عظیم در راه  
به این همه گیاه  
به این همه جان و جانور و انسان

نمی دانم تو بگوی  
از چه روی ما را این گونه  
این گونه تنها و منزوی ساخته ای

صفحه بیست و نه



# دفتر دوم

به حضور آفرینش

پیدا و ناپیدا





یک

حیات  
و مرگ  
و هجرت نابهنگام همگان

حیرت نمی کنم  
نام مرا نیز می خوانند

صفحة سی و سه

دوازده قلۀ بلند و سرکشیده تا به آسمان  
دوازده خانۀ آرمیده در سینۀ مهتاب  
دوازده پنجرۀ هم رنگ و هم جوار  
دوازده روشنی نور و روشنی چراغ

از کدامین خانۀ بیرون می آیی  
که چراغ در آن پر میزند

## هرگز سخن نگفت

همگان را به صحبت وا داشت  
از آن روز  
که بنای سخن نگفتن را گذاشت

آداب زیستن  
طریق یاری و مساعدت  
هماهنگی و یکرنگی  
همراهی و موافقت

نه

هم دلی نیازمند بازی با کلمات نمی شود

و در آن هنگام  
که روز تاریک تر از شب او  
به شب تاریک زار او می رسید  
زود نمی گذرد

در بهای یافتن این معنی  
این زندگانی بی بها  
یک عمر زندگی می کنیم

چه غیر عادلانه  
چه غیر منصفانه است  
هیچ نمی یابیم با مرگ خویش  
هیچ نمی یابیم با رفتن خویش از این میان

همه چیز را با خود برده اند  
همه چیز را  
حتی عشق را  
که عشق می آفرید  
و اعتماد و آرامش ارزانی می کرد

مگر عشق به زندگی چه کاستی داشت  
که آنان خشم و نفرت  
مرگ خود و دیگران را بر آن ترجیح دادند

هر جوانه در پی آغاز  
هر جوانه در پی حیات خویش است

نگاه کن  
زندگی را تنها زندگان باور دارند



و مهاجری سرگردان  
که از شهری به شهری دیگر می رود

گامی به پیش برنداشته است  
اگرچه پای برهنه  
هنوز زمین را دور می زند

زمین از آن همگان است  
جانوری که جانورست خوراک او  
گیاه نمی خورد  
نمی تواند گیاه بخورد  
باید که خون بریزد  
جانوری که گیاهانند خوراک او  
تنها گیاه می خورد اگرچه خون او می ریزند

آدمی که خون نمی ریزد انسان است  
بی شک آگاه است که چه می کند  
آدمی که خون نمی ریزد بی شک انسان ست

چرا

چرا باید به تو برمی خوردم  
چرا باید تو به یاد می آوردم

چرا باید تو را صدا می زدم  
چرا باید تو را می خواندم

در رویای خود  
دورنمایی را ترسیم کرده ای  
که واقعیت جهان  
از آن بسیار دورتر است  
با این حال رویاهایت را فراموش نکن  
از رویاهایت سخت مراقبت کن

این زمانه اگر ما را یاری نمی کند  
از آن روست که مردمان آن  
به دنیای خیال سفر نمی کنند  
از آن روست که مردمان آن  
دیگر رویایی ندارند که باز گویند

و چقدر دير مي گذرد حيات اين گونه ما

در کنار هم بوديم

آدمياني خودخواه

که تنها خود را مي ديديم

و به خود مي انديشيديم

آدمياني خودخواه

که حتی به زندگانی خود فکر نمی کردیم

زمانه را به گواه می گیرم  
که خود  
من را این گونه خار  
این گونه زبون ساخته است

پس کی به اشارت تو  
می نوشیم آن عصاره ای را  
که تو شیرینی حیات  
انگبین بهشتی خوانده ای

اگر بگویم من  
می گویی نمی باید دمی  
اگر بگویم تو  
می گویی ما

فرو می ریزد عاقبت این جان  
فرو می ریزد عاقبت این تن

می دانم  
می خواهی به ورطه فراموشی سپرده شوی  
یا خود را فراموش کنی  
یا از خود فراموش شوی

ساحر رخوت  
صاحب اغوای جان است



این جا نه کسی به ماندن می اندیشد  
و نه کسی از رفتن خشنود است

حیات گوئیا با آمدن ما آغاز  
و با رفتن ما پایان نمی پذیرد

می گویی تو نیز مرده ای  
همچون تمامی ما  
که مردگان  
فراموش شدگان خوانده می شویم

نه  
مردگان هرگز مردگان را باز نشناخته اند

نورده

فاتوس خود را خاموش نگاه می دارد  
که میزبان خود را نرنجاند

در شب  
به مهمانی دشت آمده است

صفحة پنجاه و یک

نشسته است  
و به افق می نگرد  
بر آسمان ماه بارها می گذرد  
و آفتاب بارها از افق سر بر می آورد

آیا او را به خاک خواهند سپرد  
آن گاه که در می یابند  
که او نیز از مدتها پیش مرده بود

بیست و یک

آواز می خواند  
روشنایی را می ستود  
نور را توصیف می کرد

آواز او را شنیدند  
به دنبال یافتن نور  
به تاریکی رفتند

صفحة پنجاه و سه



# دفتر سوم

به خلوت آفرینش

فناى پابرجا





یک

ما را به حال خود بگذارید

سیاهی شب حتی اگر پایان خود را نپذیرد  
سپیدی صبح را بی شک می توان به انتظار نشست

صفحة پنجاه و هفت

و حیات این گونه است  
گاه آهسته قدم برمی دارد  
گاه شتابان در راه است  
شاید امروز تو را همراهی کند  
شاید در دم واپسین تو را در یابد

گردش این چرخ  
بی شک روزی به فراغ ما پایان خواهد داد

من از دنیا چیزی نخواسته ام  
حتی از آن نخواسته ام  
که مرا به حال خود رها کند

حتی از آن نخواسته ام  
که مرا به حال خود وا گذارد

پريشان و آشفته  
پراکنده و نامفهوم می گوید  
سرگردان است

زیر چرخه آبنوس  
تقدیر راه او را نیز  
این گونه هموار کرده است

این حیات هرگز از آن من نبوده است  
این روزها و این شبها  
نه هیچکدام از آن من نبوده اند  
نه از برای آن که تهیدستم  
و این خود ملالی جانکاه است  
نه از برای آن که رسوا شده ام  
و مرا صورت و نامی باقی نمانده است  
بل به خاطر دردی ست  
که هیچ چیز آن را آرام نخواهد کرد

آغاز حیات من  
شاید با پایان این حیات شکل می گیرد

شش

**خسته و تکیده  
دیگر بار به خواب می رود**

**به آن امید که رویاهایش دیگر بار  
به سرشک اندوه آمیخته نشوند**

صفحة شصت و دو

و او که دل به آوارگی بسته است  
به دنبال آسمان دوردست می رود  
به دنبال افق  
به دنبال مه و مه

در لابلای باد محو می شود  
همچون حضور او در رفتن

در میان تابوت خود آرمیده است  
و من با او وداع می گویم

چگونه بگویم  
بیزارم از این گفتن



به سان تصویری ساکن و بی صدا  
به سان صورتی بی مخاطب

دریغ که چشمان تو  
دیگر مرا فرا نمی خواند

و حواس که دیوارها  
و سقف زندان انسان را می سازند

نه

از همان نخستین روزی  
که خود را دید  
خود را فراموش نکرد

یازده

ما را به بی خیالی متهم کرده اند

نه برای دنیایی که نساخته اند  
نه برای آن چه ما را شرمسار نمی کند

صفحة شصت و هفت

و اکنون  
دیگر او را با زندگی  
هیچ کاری باقی نمانده است

و بهاری دیگری می آید  
که در پس هر شکوفه آن  
لبخند و کلامی دیگر  
او را به انتظار ننشسته است

سيزده

به سرنوشت تاريخ خود مي نگرد  
بايد كه شايستگي خود را ثابت مي كرد

براي رهايي هم شايستگي بايد

صفحة شصت و نه

و آنگاه که بی قرار  
به آستانه تابش درخشان تو پر می کشد

بر روی خاک می افتد  
در آن هنگام که بال هایش می سوزد

فرصتی به ما داده نمی شود  
که در خود فرو شویم

فرصتی به ما داده نمی شود  
که از حظ دیدن آسمان  
بر خود ببالیم

شانزده

نه

خاموش نباید ماند  
که سرنوشت تو را بسازند

سرنوشت تو را  
تقدیر به دست تو سپرده است

صفحة هفتاد و دو



چه رضایتی  
قلب مرا شایسته آن به  
که اندوه عشق  
و غم تنهایی از پای در بیاورد  
تا آن که سنگی شود  
که عشق و دلدادگی را سنگسار کند

هیجده

و آنان نیز به انتظار نشسته اند  
همچون دیگر مردمان

بی آن که دیده شوند  
بی آن که به بازی گرفته شوند

صفحة هفتاد و چهار

نوزده

با صورت حیرت زده  
با دیده از حدقه در آمده  
به خاک افتاده است

وجود او  
گویی مفهوم بی ریای بودن است

صفحة هفتاد و پنج

بیست

در این بیابان برهوت  
در این وادی سراب  
به انتظار نشسته اند

حیات باژگونه  
حیات بی ثمر

صفحة هفتاد و شش

بیست و یک

و فرَوَهر ابدی هورمزد  
و جایگاه بلند بودن

آشو زردشت  
نام تو نیز این چنین است



# دفتر چهارم

به دنیای خیال

جلوه رویا





یک

آرام و قرار تو  
آشفتگی و بی قراری من است

از خویش رفته ای  
به خویشتن رسیده ای

بر گرد خویش تاری می تند  
که سرانجام آن اگر مرگ نباشد  
بی شک رخوت و فراموشی است

حاشا که عشق بمیرد  
حاشا که عشق فراموش شود

به پل دیگری رسیده است  
به دهکده دیگری  
به شهری دیگر  
به کشور دیگری

و او  
که این کره خاکی را  
بارها و بارها دور می زند  
و او  
که راه به هیچ کجا نمی برد

چهار

و این راه را من بارها و بارها رفته بودم  
از سبز به سبز می رسید  
و از آبی به آبی می رفت

وَه چه مستانه  
وَه چه پر شور

صفحة هشتاد و چهار

و زندگی  
به جلو می رود

بی آن که گامی به جلو بردارد

شش

قرار هستی و قرار کائنات  
قرار ما و قرار افلاک

قرار صورتی که بی قرار است  
بی قراری صورتی که بر قرار است

صفحة هشتاد و شش

هفت

و هر انسان  
برای انسان دیگری  
موهبتی بود  
که از یاد رفته بود

موهبتی که در میان نبود

صفحة هشتاد و هفت

می گفت ذرات هستی را به دیده ژرف بین  
که هر یک در پیش روی تو  
عالمی بی کران است

چون بوسه می زنی بر خاک خود  
به آن شب سیاه بگوی  
که آخر این شب سیاه نیز صبح روشن  
سبزه و گل و بلبل و گلستان است



پس می توان از آن سوی حیات  
به این سوی آمد  
هستی را دید  
مردم را تماشا کرد

انسانی که تو را نخستین می نامند  
و ما که فرزندان آدم نامیده می شویم

و این رود  
جاری و بی قرار و جوشان است

بیداری تو و بیداری مردمان  
خواب من و خواب مردگان  
روح ما و پیکر و کالبد ما  
رستگاری آدم و آگاهی انسان

یازده

از تمامیت خود سرشار است

رمز عشق و باور آفرینش  
رمز آفرینش و باور عشق

صفحة نود و یک

بر آن شدند که بر بام خانه هایشان  
به دیدن آسمان ببرند دیدگانشان را  
ساختند نردبانی بلند از رویاهایشان  
رفتند به سوی آسمان بی کران

وہ چه آشوبی ست در این افت و خیز  
وہ چه وجدی ست در این میان  
می چرخند همهٔ عالم و می چرخند دنیا  
می چرخند همهٔ هستی و می چرخند کواکب آن

سيزده

روياهاى من  
نظم و ترتيبى نمى جويند  
ظلمت زمين و تاريخى آن  
دورى من و بهشت آسمان

صفحة نود و سه

و جمله ذرات او متبلور شده اند  
از هر کجا که باز می آید  
روشنایی باز می آورد

به هر کجا که می رود  
روشنایی می برد

من را به مرگ می خوانند  
تو را به کشتن من  
خود را بری کرده اند  
از این همه کشتن

به کنج خانه ام می روم به امید فرجی  
که مگر هور مزد کند مددی  
سبزه سفره ما و سبزه هفت سین ما  
سبزی آفرینش و سبزی نوروز ما

## شانزده

من می نشینم  
تو می روی  
من می هر اسم  
تو می دوی

من همه یکی ست  
اگرچه بسیارند نام  
تن همه یکی ست  
اگرچه نام بسیار



هفده

در این میان  
در شگفت مانده است

من آموختم دیدن دل را  
تو آمیختی دیده و دل را

صفحة نود و هفت

هیجده

می گزد مرا  
و می گریزد

آن را چه بخوانم

صفحة نود و هشت

نورده

و آن كه دهان به سخن گفتن گشود  
به فرجامی نافرجام محكوم گشت

و آن كه سكوت كرد  
خود را فریفت  
در سكوتِ خود شكست

صفحة نود و نه

بیست

در شب تار نخفته ام بی درد  
در روز زار نیافته ام فرجام

مصیبت پشت مصیبت  
ملال هر روز

صفحة صد

از مرثیه خوانی سوگوارند  
از سوگواری خود مرثیه می خوانند  
اشک و ناله و درد و فغان  
این است رسم حاضر در میان

اگرچه رسم آنان چنین نبود از روز نخست  
امروز مرثیه می خوانند سوگوار و نادرست



# دفتر پنجم

به حضور تنهایی  
هستی انتظار





یک

همچون ریگ روان  
با رفتن آن غلتیدم

زندگی نبود  
رفتنی بی درنگ بود

صفحة صد و پنج

راه با من ره می سپارد

به جلو می رود

یا به سوی مقصدی ناشناس

یا برمی گردد

به خانه و منزلی آشنا

## و زندگی

یکی در قفس زندگی می کند  
به فکر بیرون قفس است  
دیگری در بیرون قفس  
عمر می گذراند  
انگار در قفس است

رسم و راه  
راه و بی راهه

هم به اوج می رود  
هم در فکر هبوط است  
هم به عرش می رسد  
هم باعث سقوط است

## شاهد حیات و شاهد مرگ

اسم جامد و اسم گیاه  
اسم حیوان و اسم آدم  
اسم انسان و اسم خاص  
اسم باقی و اسم اعظم

شش

و او  
آن  
آزادی است

دور از میلاد  
دور از مرگ

صفحة صد و ده

چشمهای او از دیدن  
و لبهای او از گفتن بازمانده اند

عنکبوتی که تار می تند به هر سوی و طرف  
خود را به زندان می برد در هستی این تار  
در هستی و حضور این هست

تا کجا می برد این واقعه  
امروز تو را

در باور این بودن انگار  
همه چیز به غیر از ماندن ما رواست



نه

و پرسیدند چرا  
از بین می رویم در این میان

پاسخ همین بود  
که نیاوردند به میان

عشق

در عمق عاطفه معنی می یابد

جانِ آفریدن است

روح سازگار

روح تو و روح من و روح ماندگار

یازده

واژه های پر معنی  
واژه های بی معنی

واژه آفرینش  
واژه مرگ  
واژه میلاد  
واژه درد

صفحه صد و پانزده

دوازده

و آنها  
و گسترش بالهایشان

یک بال در هستی  
یک بال در نیستی  
یک جان در هستی  
یک تن در نیستی

صفحة صد و شانزده

سيزده

به دور از باور خود  
از گفتن و شنیدن باز مانده اند

اگر اين ظلمت تار بگذارد  
روشنایي خود همه گفتن  
خود همه شنیدن است

صفحة صد و هفده

شادمانی و سرور  
میراث تبار و نیاکان من است

هر آن کلامی که باز می گوید  
هر آن مزماری که از نی بر می آید  
هر آن صدایی که شنیده می شود  
هر آن آوازی که به گوش می رسد

و سرآغاز حیات  
و سکوت ابدی ایام

خواه تو را به حال خویش رها کنند  
خواه به حال اطراف  
هستی تو را باز می آفریند  
حضور تو باز می آفریند هستی را

چنگ و چگور خود را می نوازند  
سروده و نغمه و آهنگ خود را  
به گوش همهٔ مردمان می رسانند

یک گام اگر به پیش بگذارد مرگ است  
یک گام که از میلاد خود  
تنها یک گام فاصله گرفته است



و رستگاری انسان  
بی شک از دغدغه نان آغاز می شود

اگرچه به جسم او اکتفا نمی کند  
اگرچه با روح او به پرواز در می آید

هیجده

می گفت در آینه تصور ما  
اگرچه همه چیز رواست

خوب سخن بگوی  
خوب تفکر کن  
خوب و درست کردار باش

صفحة صد و بیست و دو

نوزده

و خورشید نیز  
رو به سوی اوج آسمان دارد

خود را انکار نمی کند  
اگرچه غروب خود را نیز به همراه دارد

صفحة صد و بیست و سه

همه رفته اند  
و او در تنهایی خویش می‌گرید

سراسر عمر او این‌گونه بوده است  
یا خودشان می‌روند از میان  
یا می‌برند آنان را به کام مرگ

بیست و یک

و در آغاز کلمه بود  
و جز کلمه هیچ نبود

پیشتر از آنچه مقدر بود  
پیشتر از آنچه تقدیر گفته بود

صفحة صد و بیست و پنج



# دفتر ششم

به همدلی و همراهی  
به همنشینی و همسرایی





آنچه دنیا زنده به آن است  
همه از مزامیر پنهانی است

حرف به حرف  
آن را باز می گوید  
با همه سرمستی  
با همه هوشیاری

و طنین آن  
که سرآغاز خاموشی ست

که بود که به خاک سپرد روشنایی را  
که بود که به آسمان آورد این ظلمت سیاه را

در شبی تاریک  
در معبری بی نشان  
رهگذری بی نام  
خود را صدا می کرد

در من بیداری تو  
در من زنده و هوشیاری تو

تبریک و تسلیت را  
با هم به یکدیگر می گویند

یکی متولد می شود  
یکی می میرد  
یکی در این میان فرقی نمی بیند

بر بلندی بام خویش ایستاده است  
آویخته در رویا  
در میان ابرهای آسمان  
و پرندگانی بلندپرواز  
که در ترکیب همه یکسانند

روی به کدام سوی دارند آنها  
روی به کدام سوی دارد او

شش

سبوی آب  
سفره ساده گل دار  
سادگی حیات  
سروش و سازش و سبزی اطراف

نوروز  
باور هر روزه نیاکان ما بود  
نوروزی همچون باور امروز ما بود

صفحة صد و سی و چهار

هفت

و باران که می بارد  
و اندوه ما را می رباید

لبِ حیرت  
چشمِ انتظار  
صورت زمین  
ترانهٔ آسمان

صفحة صد و سی و پنج

می سراید  
و به واژه در می آورد

بر روی زبانش کلمه ای است  
که متعلق به فردا است



بر دیوار کوچه بن بست خانه ما نقاشی کرده اند

فرسنگها جدایی

روزها سیر و سفر

بارها آشنایی

ساعتها دیدار

یک باغ یاس و یاسمن

یک دنیا عشق و ایثار

هر واژه معنایی  
هر حرف صدایی دارد

نور در نور  
آئینه در آئینه  
رنگ در رنگ

در فضای سرد و خاموش گورستان  
سنگ قبری را دوره کرده بودند

شگفتی که این قبر نیز  
همچون او بی نام است

دوازده

شعر بی واژه  
طیف بی صدا  
فراز نامعلوم

لحظه من  
لحظه تو  
لحظه اطراف

صفحه صد و چهل

سيزده

و هستی ما  
همچون حضور ما  
ناپیدا و ناپایدار است

و شادی و شادمانی و شادکامی و شادخواری  
و غم و ناله و سوگواری و اندوه

صفحة صد و چهل و یک

آنکه نشسته است  
بی شک منتظر است  
یا استراحت می کند  
یا از رفتن خود خسته شده است

و آنکه می رود  
پیوسته در راه است

و آدمی که به زمین پای گذاشت  
و آب و نان و زندگی را تنها از آن خود پنداشت

آن قد جمع کرد به زر و زور و تزویر  
که از آب گوارای زمین غافل ماند

شانزده

در هر بدر کامل  
او را به خود می خواند

در هر کجا  
در هر سوی آسمان  
مهتاب گسترش می یابد

صفحة صد و چهل و چهار



و او مرگ خاموش را آرزو نکرده بود

اگرچه به ترک شهر و دیار خود مجبور بود  
به ترک دل از خانه خود هرگز تن نمی سپرد

هیجده

می گفت همان قدر بگوی  
که توان شنیدن داری

و توان پذیرفتن  
و توان باور

صفحة صد و چهل و شش

نوزده

و پرنده ای که تا بلندی رنگین کمان می پرد

بر لب بام نیز به بودن خود می نازد  
به بودن خود مغرور است

صفحة صد و چهل و هفت

بیست

تو را کسی به انتظار نمانده است

یکی در گذشته است

یکی در می گذرد

تو رهگذری

او می گذرد

صفحة صد و چهل و هشت

بیست و یک

و آیا حیرت تو را بر نمی انگیزد

دریای ندانستگی

مرز ناممکن

دنیای دیگرگون

هستی بی شکل

صفحة صد و چهل و نه



# دفتر هفتم

به حیات در گذر  
روشنی در راه





یک

فردای بازگشت به زمین  
ساده نبود  
تصویری خاکستری در چارچوبه ای بی رنگ  
راستی ما در این جا چه می کنیم

صفحة صد و پنجاه و سه

و روزهای زندگی  
که کوتاه و کوتاهتر می شوند

و روزهای عمر ما  
که با هم برابر نمی شوند

تابوت او را می برند  
گردن خمیده و پژمان

چرا هياهو و بلوا  
چرا ناله و فغان

چهار

و من مادم  
و این وادی حیرت

این راز  
این واژه  
این حرف

صفحة صد و پنجاه و شش

برای یافتن خویش  
لابلای زمان را جستجو کرده است  
به هر رنگی در آمده است  
حتی به دنبال این و آن  
تا دم مرگ دویده است

در زیر باران شاید خویش را یافته است  
که سیال همچون قطرات باران شده است

شش

و سالهایی دور  
و خاطره هایی که گمشده اند

پیر شده است  
اعتراف می کند که پیر شده است  
اعتراف و گناهی که باعث و بانی آن او نبوده است

صفحة صد و پنجاه و هشت

هفت

یک بار دیگر تلاش کن

هنگام آن شاید در اکنون تو نهفته است

صفحة صد و پنجاه و نه

دوباره به خواب می رود  
کودکی که شب را ترانه ای می سازد  
نخ بلندی را به ماه گره می زند  
با آن به دنبال خود به هر کجا سر می زند  
گاه به بالای بامی می رود  
گاه به زیر پلی  
گاه در چاله آبی به دنبال صورت خود می گردد

با دیدن صورتش در تالوی آن  
بی درنگ بیدار می شود از تزلزل آن  
خود را می بیند در روبروی آبگینه ای  
خسته و شکسته و پیر در این میان



دانه تازه انگور و آب گوارا را باده می سازند  
باور کرده اند که مستی و سرمستی از آن می یابند

مستی از سر پرهیز است  
که تو را مست می کند در همه حال  
حال از تو مست می شود  
تو سر مست می شوی از این حال

و گویا کسی نمی خواهد  
و نمی باید بازگو کند که بر سر ما چه می گذرد

و آیا هستی ما را به یاد خواهند آورد  
آیا بر وجود و اصل ما شک نخواهند کرد

شب و روز او  
همه به آواز  
همه به پرواز می گذرد  
گاه ناپیدا و گاه پدیدار  
گاه در سکوت و گاه در صدا

پرنده ای که همخانه ما در باغ است  
در غیبت او باغ پریشان حال است

چون چشم گشود  
دیگر رخسار خویش  
صورت زمین را ندید

مستی زر و زور  
آدمیان از خود بی خبر  
دغدغه نان  
هراس کودکان را ندید

سيزده

زير لب  
با خود تکرار می کرد

آنانکه می پرسند  
چرا به پاسخ آن گوش فرا نمی دهند

صفحة صد و شصت و پنج

چهارده

در اکنون خویش غوطه ور می خورد  
خیره در عمق بی نشانه بودن

اگرچه فاصله ای با آن نبود  
خود بود که خود فاصله ای با خود بود

صفحة صد و شصت و شش

بر آن آینه زنگار بسته  
آیا می برد کسی چهره خویش را  
می خندد آیا کسی بر روی آن  
می برد آیا به آن لحظه خویش را

شادمان اگر نمی شود آینه دل از وجود دیگران  
جان زنده نیست این جان  
مرده ای ست بی جان

چون غیر از این نبود  
چیزی جز این نبود  
یعنی فرقی نداشت  
یعنی مثل او  
مثل آن بود

بیگانه اگر نباشد  
بی شک آشنا است



هفده

سال بد

سال بعد

سال به سال تا به ابد

به تو گفتم

بارها

باید که همه تلاش می کردیم

صفحة صد و شصت و نه

هیجده

و در آن هنگام که دامن حنایی دستهایشان را  
آفتاب هجرت تو میهمان می شود

سوی آفتاب و سوی هزار تن  
حضور خواهش و حسرت من

صفحة صد و هفتاد

نوزده

با من بمان  
درد مشترک ما با رفتن ما دوا نمی شود

اگرچه تو از آن من نیستی  
اگرچه من از آن تو نمی شوم

صفحة صد و هفتاد و یک

بیست

و او  
رویای خود را به زندگی می آورد

و او  
زندگی خود را به رویای خود می برد

صفحة صد و هفتاد و دو

بیست و یک

بر روی آب می گذرد  
در امتداد رودخانه  
در انتهای راه

برگ زردی  
که آخرین برگ آن درخت  
در افت و خیزی بی پایان است

صفحة صد و هفتاد و سه





